

مره‌ره قول اس!

اکرم عثمان

برف میبارید و شیر دانه هایش را از پشت شیشه یگان یگان میشمرد - یک، دو، سه چهار، یک دو سه چهار، پنج. . . اما نداف آسمان با چنان سرعتی پنبه هایش را باد میزد که در دقایق کوتاهی برو بالین خانه های کاهگلی و قدیمی را زیر لحافی از برف پنهان کرد و شیر از نفس افتاد و دم گرفت. نگاهایش بسوی طاقچه بی افتاد که در آن چرخه تارچتکه بی رنگش قرار داشت و از آن بالاتر بسوی میخچه بی که گدی پرانهای سه پارچه و پنج پارچه اش از آن آویزان بودند. شیر از قدیمها تار میزد و گدی پران میساخت و در اینکار در تمام کوچه های شوربازار و چوک و پایین چوک طاق و بی جوره بود.

او اولها گدی پرانهای واسکتی، چشمک دار، کله گنجشکی و گلدار میساخت ولی همینکه پایش به چهارده رسید و پشت لبهای کمی سیاه شد دلش از اینها سیر شد و خواست گدی پرانهای زیباتری بسازد. برای اینکار کاغذهای روشنتر و بهتری برگزید و نقش های مقبولتری بر کنج و کناره های کاغذپرانها نشان داد ولی هیچکدام چنگی بدلتش نزدند، دلش چیزی میخواست که نمی توانست بر زبان بیاورد و صورت بندی های شمایلش را بروی کاغذپرانها تکمیل کند. باز هم بی میل و وسواسی به کاغذپرانهایش که از طاقچه کشال بودند تری تری سیل کرد و چیزی را جست که در آنها نیافت. طاهره دخترخاله اش که در پته بالای صندلی نشسته بود همینکه شیر را مشغول چیزهای دیگر دید صدازد:

طومار چرتهای شیر پاره شد، نگاهایش از طاقچه و میخچه به چشمهای سیاه طاهره برگشتند. چشمهایی که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بودند. مژه های برگشته طاهره کمی تنگ شد و برقی از درونش جهید و در سینه اش شیر نشست. عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به آرامی لرزید.

شیر جان چه شده مثل ایکه سرکه برات آوردی. . . ؟
طومار چرتهای شیر پاره شد، نگاهایش از طاقچه و میخچه به چشمهای سیاه طاهره برگشتند.
چشمهایی که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بودند. مژه های برگشته طاهره کمی تنگ شد و برقی از درونش جهید و در سینه اش شیر نشست. عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به آرامی لرزید.
طاهره بی آنکه گپ دیگر بزند، خندید و رسته دندانهای صدف گونش نمایان شد. شیر شیفته دندان های طاهره شد.
خیال کرد سفیدی آنها به سفیدی و درخشش برفها در روزهای آفتابی است.

شیر از شیشه به برفها نظر کرد و دید که برفها به سفیدی رخساره های طاهره نیستند. دلش ذوق زد و از داشتن چنان دختر خاله بی به خود بالید و در جایش استوار تر نشست طاهره دستش را از زیر لحاف صندلی بیرون کشید و خواست از روی سینی مقداری کشمش و جلغوزه بر چیند، چشم شیر به سر انگشتهای دراز و خوشتراش طاهره افتاد که دو سه انگشتش فیروزه زینتش داده بودند. شیر از ارسی

به آسمان نظر کرد به یاد آورد که فیروزه هایش به درخشش فیروزه های طاهره نیستند، برق گرم و سوزان مردمکهای چشمهای شیر، به دست های ظریف طاهره افتاد که جلغوزه را می چید و کشمش ها را دورتر میکرد. شیر بیاد ساق های نازک رواش های کوهستان افتاد و آنگاه از ارسی که مشرف به کوه ها بود نظر افگند. برف چون پوشی از نقره سفید قله ها را آراسته بود و شیر با خود گفت:

چه خوب است آدم مثل کوه مغرور و سر بلند باشه.
آنگاه حواسش را جمع کرده و در برابر طاهره که جلغوزه پوست میکرد قیافه بی جدی گرفت.
طاهره گفت:

مثل ای که هوشت نبود چه پرسیدم؟

شیر جواب داد:

ما یک سر و هزار سودا داریم، آگه هوشم نبودم معاف کو.

طاهره گفت:

پروا نداره، وخت چرتت اس!

شیر با خود اندیشید که چرا وقت چرتش است. آیا ازین پس اتفاقی، حادثه بی یا گپی پیش میشود. با خنده گفت:

کار نوت مبارک. مثل ای که فالینام شدی؟

طاهره با شیطننت گفت:

مه روی طالیده وا کدیم، تو زیادتر ازی چرتی میشی، خو از چشمهایت میپره، خوراکت کم و رنگت زرد میشه!
شیر خندید و گفت:

دانته بخیر وا کو، چیز ی دگه یاد نداری که بگویی؟

طاهره چیزی نگفت ولی با ز با نگاه های مست و راز گویش، شیر را افسون کرد و با لحن معنی داری ازش پرسید.

شیر دست و پاچه شد، رابطه گیها از یادش رفت با خنده خنده جواب داد:

والله نمیدانم چی بگویم مثل اینکه راست میگی.

طاهره مست و خوشحال فریاد زد:

دیدی که بزبان خود اقرار کدی.

شیر چیزی نگفت و سرش را به زیر انداخت وقتی چشمش را از زمین برداشت باز نظرش به کاغذپرانها افتاد که همچنان بیروح و بی جاذبه آویزان بودند. خواست از طاهره چاره عیب شان را بجوید ولی شرمید و لب فروبست.

طاهره پرسید:

به چی فکر میکنی؟

شیر گفت:

بتو.

طاهره با تعجب پرسید:

بمه؟

شیر گفت:

هان. اگر کاغذ پرانها چشمکهایی بخوبی چشمهای تو میداشتند.

طاهره پرسید:

فایدیش چی؟

شیر جواب داد:

فایدیش ای که او وخت کاغذ پرانه از سر تمام کوچه ها و خانه ها تار میدادم تا کل کوچگی ها مردم «شوربازار» و «علی رضا خان»، «ریکاخانه» و «باغ علیمردان» حیران چشمکهای کاغذپرانم

مه روی طالیده وا
کدیم، تو زیادتر
ازی چرتی میشی،
خو از چشمهایت
میپره، خوراکت
کم و رنگت زرد
میشه!

میشدن.

طاهر پرسید:

او وخت کاغذپرانته چند میفروختی؟

شیر جواب داد:

یک لک.

طاهره گفت:

چقه کم!

شیر گفت:

خی ده لک.

طاهره گفت:

حالی شد، یکدفعه پیسه دار میشی، مگم نگفتی که ایقه پیسه ره چی میکنی؟

شیر با تامل گفت:

ایقه پیسه ره، ایقه پیسه ره، بازام کاغذ و بانس میخرم و کاغذ پران میسازم.

طاهره گفت:

عجب.

شیر گفت:

عجب نداره، ده کل ای کاغذ پرانها چشمهای توره می کشم و باز هم ده هوا میکنم تا مردم ببینند که چه

چشمهای داری.

طاهره با خنده پرسید:

باز چی میکنی؟

شیر جواب داد:

باز هم همی کاره میکنم تا آخر دنیا تا آخر عمرم.

فردای آن روز شیر دو، سه کاغذپراننش را از میخچه برداشت و به بچه همسایه بخشید. از آن پس شیر

تا نیمه های شب کاغذ ها را برش میکرد و می کوشید در آنها صورت طاهره را نقش بندد، چراغ

چشمهایش را، یاقوت لبهایش را و حتی برق خرمن سوز نگاه هایش را که دل از دلخانه آدم میبرد و

مغز استخوان را میسوخت.

کاغذ ها کوت میشدند. یکی به دیگری می چسبیدند. صورتهای مختلفی پیدا میشدند ولی طاهره پیدا

نمیشد. از اینرو شیر برای یک ماه کاغذپران قیل نکرد و جنگ نینداخت.

روزی بر سر گذر، فضلوه که حریفش بود ازش پرسید:

شیر ده ای وختها باله‌ایت خو کده ده بام دیده نمیشی؟

شیر گفت:

فضلوه مه چیز دگی میسازم که ده خویتام ندیده باشی.

فضلوه گفت:

چه میسازی؟ بالون یا طیاره؟

شیر جواب داد:

بهتر از اینها، عاروس میسازم عاروس.

فضلوه با تمسخر خندید و گفت:

مبارک باشه، انشاءالله که نقلشه میخوریم!

شیر چیزی نگفت و راهی را که آمده بود پیش گرفت.

فضلوه هر چند مثل سیم تار میزد و در کارش استاد بود اما نزد کوچکی ها اعتبار نداشت و

به «پوده» معروف شده بود چه زود میخوید، زیاد دروغ میگفت، بسیار حرف میزد و از بَغل بَغل بیره

ها و سنج ها نامردانه و دزدانه چشم چرانی میکرد و مزاحم دخترهای همسایه میشد. او از سالها

همسایه در به دیوار «محسن خان» پدر طاهره بود و همواره دخترش را در کوی و برزن آزار میداد.

شیر از زبان طاهره بو برده بود که فضلوی نیز به او نظر دارد. از اینرو همینکه فضلوی را میدید خوش بگوش می آمد و میخواست پوست از سرش بکند.

فضلوی هم از شیر نفرت داشت چه میفهمید که تا شیر زنده است دستش به طاهره نخواهد رسید. بنابراین خبر چینی کرد و پهلوان «محمود» برادر کلان طاهره را از عشق آندو که در تمام کوچه ها و خانه ها پیچیده بود آگاه ساخت. محمود نه تنها پای شیر را از خانه شان برید بلکه باعث شد که دو خانواده رفت و آمد را با هم قطع کنند.

از آن پس شیر با غم هایش تنها ماند. طاهره از او دور بود، در خانه اش کنار مادرش، کنار پدر بدقهرش، کنار برادر های پهلوان و خطرناکش.

شیر را یارای طلبگاری از او نبود چه قصه رسوایی او باعث شده که روزی محسن خان پدر طاهره طی پرخاش و گفتگویی به زنش بگوید:

"اگر آسمان به زمین بخوره دخترمه به کاغذپران باز و کفترباز نمیتم. ده دنیا مرد کم نیس که دختره به خوارزادی بی سرو پایت بتم."

شیر نمیدانست چه کند دروازه های دنیا برویش بسته شده بود، طاهره را در خواب هم نمیدید، رنگش زردتر میشد، دست به نان نمیزد و شبها ستاره ها را میشمرد و درتف تب سوزان و گنگی چون ماهی در کرای کباب میشد.

صبح چون از خواب برمیخاست موهایش ژولیده و چشمانش سرخ و بیحال می بود. جرأت دیدن فضلوی را نداشت چه او در سر کوچه همواره برسرش صدا میزد:

شیر، شیر، طیاریت چه شد؟ بالونت چه شد؟ نقل عاروسینه کی بخوریم!؟

اما شیر از کارش روگردان نبود و در تمام نقش ها و چهره ها، سرو گردن طاهره را میپالید و کاغذپرانها را به این امید میساخت و هوا میکرد ولی هیچکدام خرام قامت طاهره را نمیداشتند.

ماه ها تیر شدند. رمضان و قربان آمد و عید نزدیک شد. کسی از شیر به طاهره پیغامی نمی برد از طاهره نیز آمی خط و خبری نمی آورد، شیر هر چه کوشید نتوانست راهی به دیار یار باز کند. بناچار به تار و کاغذپران روی آورد و درشب عید با خطی خوانا و خوشی روی کاغذپران نوشت:

«عیدت مبارک!»

شیر وقتی به بستر رفت هوا آرام بود، صدای باد شنیده نمی شد و پنجه های خشک و مرده مانند درخت ها بی صدا و خاموش با شب تنهایی نجوای غم آلودی داشتند و شیرگوش به صدا های پشت شیشه داشت. ولی صدایی نمی آمد و بادها همه در دره های بادگیر مرده بودند.

شیر بیاد کودکی هایش افتاد، بیاد روز های که هوای تبتل و بی جنب و جوش فراز بامها میخوابید و او با بچه های دیگر برای بیدار کردن بادها دسته جمعی میخواندند:

«حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی!»

آنگاه دایره کوچکی از این غرق شدن ها ایجاد شد و در رنگهای مختلف، بزرگ و بزرگتر گردید و سراسر گنبد مجموعه شیر را فراگرفت. صدا های به سهمگینی صدا های رعد در این گنبد هولناک شکست و انعکاسش از گوشه های دیگر گنبد بالا شد

امشب هم خواسته و نا خواسته همان سرود کودکانه برزباننش جاری بود ولی از باد خبری نبود. شیر بار دیگر زیر لحاف رفت و مانند تب زده ها انگار هذیان بگوید افسون مستی باد ها را خواب و بیدار تکرار کرد و در خیال طاهره غرق شد. آنگاه دایره کوچکی از این غرق شدن ها ایجاد شد و در رنگهای مختلف، بزرگ و بزرگتر گردید و سراسر گنبد مجموعه شیر را فراگرفت. صدا های به سهمگینی صدا های رعد در این گنبد هولناک شکست و انعکاسش از گوشه های دیگر گنبد بالا شد. شیر

چیغ زد و درجایش نشست. دید تاریکی همه جا را در آغوش کشیده و هیچ صدایی بالا نیست لاجول گفت و شکر خدا را به جا آورد که خواب بود. آن وقت دستی به نبضش برد، دید که دستش سرد سرد است. باور کرد که تب ندارد باز دراز کشید و سر سنگینش را روی متکا گذاشت و به فکر فرو رفت:

طاهره! طاهره از دست رفته! طاهره فالبین! طاهره شوخ! طاهره افسونگ رو خندان! آه چه دندان های داشت، چه لبهایی داشت، چه دستهای سفیدی، سفید تر از ساقه های رو اش و سفید تر از سینه کفتر.

در روشنی بسیار خفیفی که فرق چندان با تاریکی نداشت کاغذپران پنج پارچه اش را دید که از میخچه آویزان است، با صدای کمی بلند گفت:

«حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی!»

هنوز لحظه نگذشته بود که به ناگاه باد پشت دروازه آمد، در زد و درختها به آوازخوانی شروع کردند، شیر از جا پرید، با اینکه هوا بسیار سرد بود، ارسی را باز کرد و سینهء تنگش را از بادیکه گریبان درختها را گرفته بود پر کرد.

شب عید بود، نانوائی ها زودتر از شبهای دیگر، دست به کار شده بودند. بوی تند بوته های سوخته در هوا پیچیده بود و شیر آن بو را تنفس کرد و به به گفت. از دوتاره کاغذپرانش گرفت و با ملایمت در اختیار بادیکه پله های ارسی را میجانباند گذاشت و شور شورش داد. آنوقت مثل اینکه در گوش کاغذپران نجوا کند گفت:

صبا عید است صبا طاهره لباس نو میپوشه، صبا با دختر ها روی ماچی میکنه و صبا طاهره از پدر و مادرش عیدی میگیره و تو از کاغذپران، صبا چه میکنی آیا پر میزنی پرواز میکنی، سرخانیش میری یا نی؟

اگر میری خوب خوب آگه نمیری پاریت میکنم دو تکیت میکنم، چیرت میکنم درت میتم. بعد کمی آرام شد، بسوی ستاره ها لبخند زد و ستاره ها بسویش لبخند زدند. باد غوغا برپا کرده بود، از خلال صدای باد صدای ملا بالا شد که «الله اکبر» میگفت. شیر گفت:

خدایا تو بزرگ استی به حق پیرا به حق چار یار با صفا به حق امام اعظم و زیارتا که مرا به مراد برسانی.

شیر مثل اینکه کار مهمی کرده باشد به بستر رفت، و خواب خوشی زیر پلکهایش خانه کرد و او را تا سرحد بی خبری برد. صبح که بیدار شد، باد هم بیدار شده بود و با شدت کمتری لباس های رنگه و سفید روی تتاب بام را به بازی گرفته بود.

شیر از اهتزاز آنها سمت باد را تشخیص کرد و از ته دل نوق زد، شتابزده لباسهای گیبی نوش را به تن کرد، دستهای پدر و مادرش را بوسید و «عید مبارک» گفت و بی سروصدا با چرخهء تار و گدی پرانش به بامیتی برآمد. باد مانند اژدها نفس های طولانی و ممتد میکشید و کاغذپران را تکان میداد. شیر تار را در حلقهء دوتاره گره بست و یاهو پنج پارچه اش را در اختیار باد گذاشت. کاغذپران به شدت جنکه خورد، مانند مرغ کلنگی به جلو جهید و هوا را بسوی بلندی ها پاره کرد. از خانه های روبرو نیز گدی پرانهای خورد و کلانی قیل شده بودند. پنج پارچه شیر مثل فرفرک بسوی آنها تار برد و چون باز تیز چنگالی فراز همه قرار گرفت و چند تا را در چند دقیقه درو کرد. کوچکی ها همینکه پی بردند با کی حریف اند کاغذپران های باقیمانده را پائین کردند و میدان را خالی نمودند. شیر تارش را که چون دم تیغ بران و تیز بود با سرانگشتش نوازش کرد و چشمش را به گدی پران مست و چابکش که چون کبوتر ملاق می

چمید دوخت و از دور نقش «عیدت مبارک» نظرش را خیره کرد و کار اصلی را به یادش داد. آنوقت آهنگ یار کرد و قلاج قلاج تار داد. کاغذ پران چون موج بینابی لوت های مستانه و دیوانه زد و یک نفس خود را بر سر بام معشوقه رساند اما فضلوه که از گوشهء بامش شاهد آشوبگری های گدی شیر بود

صبا عید است صبا طاهره لباس نو میپوشه، صبا با دختر ها روی ماچی میکنه و صبا طاهره از پدر و مادرش عیدی میگیره و تو از کاغذپران، صبا چه میکنی آیا پر میزنی پرواز میکنی، سرخانیش میری یا نی؟
اگر میری خوب خوب آگه نمیری پاریت میکنم دو تکیت میکنم، چیرت میکنم درت میتم

و میفهمید که حریف چه میجوید غفلتاً بجانش قیل کرد و شیر را در بهترین لحظه های شوق و شادی پریشان ساخت.

شیر همینکه گدی فضلو را دید کمی رنگش پرید اما دست از پا خطا نکرد و قبل از اینکه فضلو کاغذپران را خوب هوا کند از همان بالا گدی اش را مثل شاهین غوطه داد و تار فضلو را چون پنیر خام دونیم کرد و با خود گفت:

سزای قروت او (آب) گرم!

طاهره از دنیا بیخبر بعد از سرمه چشمها و چوتی موها، لباس قنایزش را به بر کرد و با نظرهای خریداری برابر آئینه قد نما جلو فروخت تا صورت چون برگ گلش را در نگاه دیگران بسنجد. آئینه پاسخ مساعدش داد و برویش لبخند زد.

طاهره از خوشحالی چرخی زد و مقابل ارسی آمد، آئینه شفاف آسمان نیز برویش خندید و آفتاب کاکل زری برسرو صورتش گرد طلا پاشید. طاهره به بازی با جعد زلفانش مشغول شد و سرودی را زمزمه کرد. در این میان کیبوتری سفیدی از هوا گذشت و چشمان طاهره بدنیاالش راه کشیدند، کیبوتر از نظر غایب شد ولی عوضش کاغذپرانی در هوا باقی ماند که برویش «عیدت مبارک!» جلب نظر میکرد. طاهره اول بی تفاوت و بعد با تفاوت نوشته را خواند و تبسمی شگفت انگیزی بر لب هایش دوید، از کاغذپران خوشش آمد و بدون منظور و مدعا گفت:

عیدخودت مبارک!

ولی کاغذپران دست بردار نبود، مرتب پائین و بالا میرفت و بر سر بام سایه می افکند، طاهره کنجکاو شد و از اتاق به بام برآمد و از دور شیر را بر سرپامبیتی تشخیص کرد و دلش به ضربان افتاد. شیر هم طاهره را دید و سراپا هیجان و ارتعاش شد. سر رشته از دستش در رفت و کاغذپران چرخک زنان در حویلی سقوط کرد. از قضا برادر خورد طاهره «فرید» به چنگش آورد ودوان دوان غنیمت بادآورده را پیش پدرش که گرفتار قربانی گوسفند بود برد و صدا زد:

بابه جان بابه جان آزاتی گرفتیم!

میرزا محمد محسن که در آن لحظه نمی خواست سکوت عاطفی اش اخلاص شود به سرعت کارد را درگلی گوسفند کشید و بعد از لمحء، با خشونت به پسرش گفت:

جوانه مرگ شوی چی گرفتی؟

پسرک دق ماند، تری تری پدرش را به آرامی نگاه کرد و به آرامی جواب داد:

آزاتی گرفتیم.

محسن خان گفت:

بد کدی پیش بیا!

فرید هراسان و وارخطاء نزدیک شد و کاغذپران را در دست های خون آلود پدرش گذاشت. طاهره از بام متوجه پدر و نگران کاغذپران بود. لکه های خون در لحظه کوتاهی که محسن خان مشغول خواندن عبارت بود کاغذپران را رنگین کرد. محسن خان مثل اینکه بوی دسیسه و خیانت به مشامش رسیده باشد اینسو و آنسو دید و چشمش به طاهره بر لب بام افتاد و بی تامل گدی پران را با دستهای پرمو و بر زده اش پاره پاره کرد و گفت:

حرامزاده! مه کتبت کاردارم!

طاهره از لب بام دور شد و فق زد و فرید گریان و شکوه کنان خود را بدامن مادرش انداخت و داد زد:

مادر جان بابیم آزاتی مه پاره کد آزاتی مه! و مادر سرکودکش را در بغل فشرد و گفت:

آستا بچیم که نشنوه، بابیت حق داره.

فرید چرا چرا گفت و آنروز عید برای طاهره و برای مادر و برادرش در چرا چرا گذشت، ولی طعم شور کباب قربانی محسن خان را دو چندان عاصی و خون آشام کرد و از بام تا شام مانند ببرپیری غرید و گفتار کرد.

از ای پس محسن خان دروازه بام را بروی دخترش قفل کرد و طاهره برای ماه ها زندانی چهار دیوار حویلی ماند.

اواخر پائیز آنسال محسن خان بدون پرسیان اهل خانه در گذر دوری خانه نوری خرید و کوچ و بارش را از آنجا منتقل کرد. اما شیر غافل و بیخبر همچنان کاغذپرانهایش را بر سر خانه محسن خان تار میداد و در دم راه هر مانع و مزاحمی را درو میکرد. ولی روزی همینکه از کوچه گذشت ته ناگاه چشمش به قفل بزرگی افتاد که از پیشان زخمی دروازه خانه محسن خان آویزان بود.

از دیدن دروازه بسته و خانه کرایبی درجایش خشک شد و دقایقی مات و مبهوت به دریچه کور امید هایش خیده ماند و آه سوزانی از جگر کشید. دیگر دنیایش خراب شده بود، چه میتوانست بکند؟ و طاهره را چگونه میتوانست بیابد؟ گذر های بی شمار شهر، کوچه بندی ها، جاده های دراز و کوتاه بیروبار مردم، نشانه های بی نشان و پشت سر همه، طاهره ناپیدا و در غبار...

آه که عاشقی چه بلای بد و چه درد بی درمانیست. آدم جز سوختن و ساختن چاره ندارد. برای شیر سراسر دنیا را طاهره پر کرده بود، خیال طاهره، خنده ها و قصه هایش و گیهای معنی دارش که میگفت:

توزیادتر از ی سودایی میشی، خوراکت کم و رنگت زرد میشه و خو از چشهایت مییره ! شیر باخود گفت:

آگه تمام دنیاره کوچه بگیره، آگه دروازه های زمین و آسمان بسته شوه، آگه هفت کوه و هفت دریا پیش پایم پیدا شوه بازام پشتش میرم، هرورمرو پیدایش میکنم دل سنگ بابیشه نرم میکنم آگه نرم نشد خوب خوب آگه نی و ابجانش.

کسی که عاشق است از جان نترسه
که از عشق ازکنده و زندان نترسه
دل عاشق مثال گرگ گشنه

که گرگ از هی هی چوپان نترسه

از آن پس از نیش افتو تا نماز شام، دربدر و خاک بسر اینسو و آنسو میرفت و از هرکسی نشان طاهره را می جست.

روزی دور انداخته از «مراد» کراچ کش سر چهار راه که کالای محسن خان را به خانه نوش برده بود سراغ دختر خاله را گرفت. با نشانی مراد، اندکی گره از کار گشوده شد و شیر، راه برآه و کوچه به کوچه، خانه محسن خان را پیدا کرد.

روزهای اول کله کشک هایش بخیر تیر شد تا اینکه روزی مزدور زن قدیمی محسن خان هنگام بردن خمیر به ناوایی متوجه کله کشکهای شیر شد و خبر را بداخل خانه برد. سه برادر پهلوان طاهره بدون اعتنا به دادوبیداد مادرشان به سرعت بسوی کوچه دویدند و شیر را سر چارسوق گیر کردند.

بزرگترین شان محمود طعنه آمیز جیغ زد:

او موش اینجه چی میکنی؟

شیر بی آنکه خودش را ببازد جواب داد:

بچه خاله مه شیر استم شیر مره نمیشناسی؟

نادر دومین برادر طاهره که مکتب رو هم بود گفت:

کاغذپران فروش و کفتر فروشه کی نمیشناسه تو ده کل ای کوچا مشهور استی !

شیر از هتاکای او به جوش آمد و صدا زد:

خی کاکلی صبرکو تا ببینی که یک نان چند فتیر است.

آنگاه جنگ سختی بین آنها شروع شد اولها شیر مثل شیر میجنگید و دهان و دندان بچه های خاله را پر خون کرد ولی پسانتر نفسش سوخت و از آنها مشت و لگد فراوان خورد و کله و کاپوسش یکی شد. آنوقت خلاص گیر پیدا شد و جنگ مغلوبه پایان یافت. کوچکترین برادر طاهره «واسع» که دلش یخ شده بود با پوز خند گفت:

آگه تمام دنیاره کوچه بگیره، آگه دروازه های زمین و آسمان بسته شوه، آگه هفت کوه و هفت دریا پیش پایم پیدا شوه بازام پشتش میرم، هرورمرو پیدایش میکنم دل سنگ بابیشه نرم میکنم آگه نرم نشد خوب خوب آگه نی و ابجانش

حالی دستت آزاد برو عرض کو!

شیر گفت:

مه بچه عرض نیستم، آش مردا دیر پخته میشه.

شیر در حالیکه دور و پیشش را بچه های کوچی گرفته بودند لباس های پاره پاره اش را تک داد و سرو دماغ کفیده اش را زیر نل عمومی گرفت تا خون ریزیش بند شد و دلش تازه گردید، همان روز با دستمالی پراز نفل و شیرینی راهی هرکاره «خلیفه یاسین» شد و در شمار شاگردانش درآمد. پس از سالی ماهیچه های بازوانش مثل توپ هفت پوسته پدیدند و سینه اش چون سپر سیمینی سخت شد و در روز های کسرت و نرمش بجز خو خلیفه یاسین آنهم با صد چال و فن، دیگری پشت شیر را به خاک نمی آورد. شیر سر سرها شده بود و آوازه اش کل هرکاره ها را پر کرده بود.

نزدیکی های جشن نوروز روزی که تمام پهلوانان در چمن حضوری با همدیگر جوره میشدند شیر سر پهلوان محمود قویترین برادر طاهره صدا زد و او هم پذیرفت و قرار شد که دیگر روز اول جشن با هم کشتی بگیرند. تا آنروز شیر قراری نداشت. محمود پهلوان پرزور و شیر مستی بود و هیچ بعید نبود که شیر را لنگ خاک نکند و مسخره خلقش نسازد، شیر تا آنروز در زیارت ها دعا کرد و شب آخر تا سحرگاه پلک روی پلک نگذاشت و به ساعت مصاف اندیشید.

سر انجام لحظه موعود فرارسید، و شیر و محمود شاخ به شاخ شدند، دستهای محمود درازتر بود تا شیر به خود جنبید چاتش بدست حریف افتاد و سر به تالاق به گردن خورد، مردم کف زدند و برخی صلوات کشیدند.

رگ غیرت شیر به تور آمد، خودش را جمع و جور کرد و از آخرین چالی که خلیفه یاسین یادش داده بود کار گرفت و پهلوان محمود را از همان زیر چنان چت کرد که روز روشن بر سرش تار گردید و ستاره ها دم چشمش بل بل زدند. شیر محمود را صمیمانه از جا بلند کرد، رویش را بوسید و بی سرو صدا از میان مردم پر لهله و ستاینده برآمد.

محمود که هرگز چنین انتظاری نداشت بر استعداد بچه خانه حیرت کرد و مثل مرد ها شام آنروز به خانه حیرت کرد و مثل مرد ها شام آنروز به خانه خاله از یاد رفته آمد و بعد از یاد رفته آمد و بعد از آشتی گفت:

شیر جان راستی که تو شیر بودی مه خطا کدیم، گذشته ره صلوات ازین پس ما و تو بیادر قرآنی هستیم!

شیر از شنیدن این حرف تکان خورد ولی برویش نیاورد، با هم بغل کشی کردند و قول برادری دادند. به وساطت محمود، شیر با محسن خان و اهل و عیالش آشتی کرد و رشته سابقه، دوباره استوار گشت. طاهره در این میان، خوشحال بود که باز شیر از دام رسته را بدام افکنده است، از این رو روز بروز رنگش سرخی میاورد و شاداب تر میشد ولی شیر روز بروز زردتر و نحیف تر میشد چه میان دوسنگ آرد بود، سنگ عشق و سنگ برادری. طاهره خواهر محمود بود و محمود برادر قرآنی شیر! طاهره یا محمود؟! برادری یا عشق!؟ با خود گفت:

مردا ره قول اس، عشقش سرم حرام، دگه خانیشان نمیرم دگه گیشه نمیزنم دگه یادشه نمیکم.

همان بود که بعد از قسم، بیخی کوچی بدل کرد و سرش به شهدا و خانقاه کشید. دیگرها سر قبرها میرفت وضو تازه میکرد، نماز میخواند و پنهانی های های سر میداد. بوته ها و مورچه ها را بر سر مزار آدمها میدید و با خود میگفت: عاقبت مردن است. دنیا تیر میشه، دنیا به غمش نمی ارزه دنیا چهار روز است.

ولی با هیچ گپی آرام نمی گرفت. شبها بخانه بر میگشت و بر سر بامبیتی از همانجایی که به طاهره عید مبارک گفته بود می برآمد و مهتاب اندوه گین را که از سر بالا حصار بالا میشد و دنیا را روشن می کرد میدید. آنگاه زبانش باز میشد و میگفت:

او مهتاب! او شو چهارده! او تک تنها مره میبینی؟ شیره میبینی که گریه میکنه؟

بعد لب لب اشکهایش را از گونه های زعفرانی و استخوانی اش می ریخت و گریبان پاره اش را تر میکرد. مهتاب جوابش را نمیداد و بی صدا از رو برویش میگذشت و پشت کوه ها پت میشد. آنگاه شیر تف می انداخت و بر بی وفایی اهل دنیا لعنت میفرستاد.

شبهای پنجشنبه در «خانقاه کوچه علی رضا خان» در صف عارفان و روشن دلان می نشست از صدای سوخته و حزن خدا دوستان حظ میبرد و قدری آرامش میافت. ولی همینکه صبح میشد طاهره باز هم مثل افتو برابر چشمایش طلوع میکرد و تن بیخواب و بیحالش را گرم مینمود. از طاهره کجا میتوانست فرار کند. طاهره در چلم درنصوار و در همه چیز پنهان شده بود، طاهره برترین دودها و نشه ها بود. افتو نشستی، شیر گیچ و از خود بیخبر از «شهاد» پائین می شد که دوتا چادری دار پیدا شدند.

شیر راهش را چپ کرد ولی یکی از آنها راه شیر را گرفت و صدا زد:
شیر جان، شیر جان بخیر؟

صدا از طاهره بود. شیر بر سر جایش خشک شد. مثل درخت توت خشکی که کنارش ایستاده بود. طاهره رو بندش را پس زد و روی ماهش سر قبر را روشن کرد، شیر لحظه برویش خیره شد، بعد چشمش را بزیر انداخت و خاموش ماند.

طاهره پرسید:

شیر جان اینجه چی میکنی؟

شیر جواب داد:

هیچ

طاهره گفت:

چرا هیچ؟

شیر چپ ماند به همدیگر نگاه کردند و در شرار چشمان هم سوختند، مزدور زن و محرم راز طاهره که از دور نگران شان بود از ته دل دعای شان کرد و مرادشان از خدا طلبید.

بالاخره شیر از طاهره پرسید:

تو انجه چی میکنی؟

طاهره جواب داد:

بند بسته می‌کدم.

شیر پرسید:

خیر باشه بری کی؟

طاهره جواب داد:

بری دلم.

شیر با استهفام پرسید:

بری دلت؟

طاهره با گریه گفت:

هان بری دلم بری تو که خدا نیستت نکنه خدا دورت نکنه.

و بعد خاموش ماند. آه شیر لب های شیر را سوزاند. با زهر خند گفت:

طاهره جان تو وختها پیش روی طالع مه واکده بودی، حالی خو از چشمه‌هایم پریده خوراکم کم و رنگم زرد شده، دگه چی میخوای؟

طاهره جواب داد:

خودته، جان جورته، او گیام از دوستی بود و حالی هم. . .

شیر پرسید:

حالی چی؟

طاهره جواب داد:

تو خودت میفامی آرام نئی.

طاهره گفت:
شیر جان تو قول دادی،
تو قسم خوردی مگم مه
قول ندادیم مه دوستت
دارم مه خاستن خواهت
هستم. اگه پشتم نگردي
خونم بگردنت.

شیر گفت:

چی ره؟

طاهره جواب داد:

گپ راسته گپ خودماره.

شیر با تأسف و اندوه گفت:

دگه گپی بین ما نیست، از گیا گپ برآمده، او سالاره باد برده.

طاهره تعجب کرد و شیر برایش قصه خود و محمود را باز گفت. طاهره

زار زار گریست و سرا پا به غم های شیر گوش داد. وقت وداع شیر به

طاهره گفت:

طاهره جان دیدار ما به قیامت.

طاهره گفت:

شیر جان تو قول دادی، تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم مه دوستت دارم مه خاستن خواهت هستم.

اگه پشتم نگردي خونم بگردنت.

شیر بی جواب دور شد. و طاهره به خانه برگشت. چند ماه بعد خیر آمد که محسن خان دخترش را

بزور نامزاد کرده و طاهره زهر خورده اما نمرده است، شیر از شنیدن این گپ یکپارچه آتش شد

خواست دنیا را بخون بدهد ولی دست گرفت و باز بر سر قولش پا برجا ماند.

چند روز بعد از آن شیر و مادرش در محفل عروسی طاهره خبر شدند و دو تایی رهسپار خانه محسن

خان گردیدند. شیر در آنشب چندان انگشت های دستش را جوید که خون جاری شد اما دست از پا خطا

نکرد و بیخود نشد.

هیچکس نفهمید که در آنشب بر او چه گذشت ولی طاهره درحالی که مطرب آهنگ «آهسته برو» را

میخواند آهسته آهسته از شیر، از گذشته ها، از روز های عید، از شبهای مهتابی از بامها و بامبیتی ها

فاصله گرفت و رهسپار خانه حاکم سالخورده و چاقی شد که شکمش از بینی اش بالا پریده بود.

دیگر شیر در هر سال ده سال پیر میشد. هنوز چهل و پنج ساله نشده بود که مو هایش چون پخته سفید

شدند و نیمی از دندانهایش فروریختند. او بزودی به «بابه شیر» معروف شد و در آخر «سراجی» دکان

کوچکی کرایه کرد. بچه های شوقی از این دکان گدی و تار میخریدند و میدان ها را درو میکردند ولی

شیر که تمام شرط ها را باخته بود، هرگز هوس میدان نکرد و در عمق و سیاهی کوچه ها دوتا و

شکسته شد.

با عصا لم لم تن رنجورش را به پیش میکشید و از دکه دکان همواره صدای پر نشاط کودکان را میشنید

که در بامبیتی های بلند میخواندند:

حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی!

آنوقت خودش نیز از لب دکان این سرود جانپرور را میخواند و در بیست سالگی هایش غرق میشد.

همینگونه باز سال از نیمه گذشت و عید نزدیک شد. شیر باز هم کاغذپران ساخت و تار زد.

کاغذ ها کوت شدند و نقش ها و تصویر ها بر و بالین گدی پرانها را آراستند. شیر هر چه را ساخت

چنگی بدیش نزد بیاد گذشته ها افتاد، بیاد طاهره، بیاد میخچه و طاقچه و بیاد شب عید. در دل

کاغذپرانی نوشت «عیدت مبارک!» اما با خود گفت:

بری کی... بری چی!؟

نادم و پشیمان گدی پران را بر دیوار دکان آویخت و سرش را میان زانوانش پنهان کرد. از قضا همان

فضلو که که در آنروزگار به بابه فضلو معروف شده بود از دم دکان گذشت و شیر را در آن حال دید و

با تمسخر صدا زد:

شیر، شیر بالونت چه شد؟ طیاریت چه شد؟ نقل عاروسیته کی بخوریم!؟

شیر سرش را برداشت و با چشمهایش که بی شباهت به کاسهء خون نبود سراپای فضلو را از نظر

گذراند. فضلو داد زد:

او کرگوش او لافوک چرت چی ره میزنی؟

شیر پاسخ داد:

چرت نامرداره، چرت پوداره، چرت توره!

فضلو قهقهه خندید و دندان های کرم خورده و بیره های شاریده و سرخ رنگش شیر را بیاد روباه پیری انداخت که کاری جز حيله و تزوير ندارد، با استعنا و غرور جواب داد:
برو فضلو مه کتیت کار ندارم.

فضلو گفت:

مه کتیت کار دارم، حالی او سالاره گاو خورد که تو جوړه نداشتی حالی وخت وخت فضلو است وخت سرشکستنت.

شیر گفت:

مثلیکه بازام حریف میپالی؟

فضلو گفت:

مه حریف ندارم.

شیر گفت:

لاحول و الله، چشمه سیل کو...

فضلو گفت:

تو و همی غار، برو موش تره گپ رسیده.

شیر سخت عصبانی شد. خواست با پیش قبض دودمش شکم فضلو را پاره کند ولی خدا را درنظر آورد و به آواز جهر چندانکه همه دوکانداران گرد و نواح صدایش را شنیدند گفت:
فضلو ای گز و ای میدان شرط ما کل زندگی، اگه مرد استی صبا ده «دوراهی» قیل کو.

فضلو گفت:

درست است بسیار پرنگو. جنگ شد یا ر سر شد یار.

این گفتگو زبان بزبان، سراسر کوچه را پر کرد و حتی در گوش کوچی های دیگر نیز نشست. عصر روز جمعه «دوراهی پغمان» از صد ها شوقی و حرفه یی پر بود. بابیه شیر درحالیکه دو پهلوان جوان در راست و چپش راه میرفتند به میدان نزدیک شد. لنگی پاچ و کالای گیبی اش از دور پیدا بود و کاغذپران بازها راه را برایش صاف کردند و او بالای بلندی کوچکی قرار گرفت. از آن پس فضلو آمد بسیار سبک و بسیار گستاخ، عده از کوچگی ها او را نیز درمیان گرفته بودند و پراک های بی معنی اش را گوش میداند.

شرایط شرط بار دیگر بارگو شد و هردو قبول کردند. شیر به یکی از شاگردانش گفت:

تو گدی را هوا کو جنگشه مه میندازم!

همان بود که کاغذپران سفید دم آبی که برویش «عیدت مبارک» نوشته شده بود چون مرغ کلنگی به جلو جهید و هوا را به سوی بلندی ها پاره کرد.

کاغذپران فضلو سرخ دم سیاه بود. مثل گلوله فضا را شکافت و شانه به شانه گدی شیر تاربرد.

یکی از طرفین صدا زد:

درست است؟

دیگری جواب داد:

درست است.

فضلو چابکدستی کرد و از سرتارش بر سر تار شیر نشاند و جنگ سختی بین دو حریف شروع شد. گدی فضلو در موقعیت مساعدتری قرار داشت و جانانه لوت میزد. عده یی برسر دستش «دوبالایی» زدند و عده یی که شیر را از قدیم میشناختند درکنارش باقی ماندند و صدا زدند که:

شیر مرد میدان است. شیر میبیره. شیر سر نداره.

شیر گفت:
مثلیکه بازام حریف میپالی؟
فضلو گفت:
مه حریف ندارم.
شیر گفت:
لاحول و الله، چشمه سیل کو...
فضلو گفت:
تو و همی غار، برو موش تره
گپ رسیده.

بالاخره گدی پرنها نی ننی گک شدند و از نظر غایب گردیدند. دست های هر دو را تار قصابی کرد و خون از بند بند انگشتان شان میریخت.

از فاصله شرطی ها تا زیر کاغذپران ها صد ها نفر ایستاده بودند و بچه های نیمچه و خرد و کلان، برای گرفتن آزادی دستها را بهم میساییدند و «آسمان بینک» زیر تار ها میبویند.

گدی شیر آهسته آهسته بدهوا شد و تارش لم گردید. باز شرطی ها دوبالایی زده داد زدند: فضلوی میبیره، فضلوی میبیره!

شیر که نیم خیز بر سر دو کنده زانو تار میداد احساس خطر کرده و فهمید که لحظه انتقام فضلوی فرا رسیده و نزدیک است کاغذپرانش را مردم چور کنند. هر کس نظری به شیر میداد ولی شیر می فهمید که کار از کار گذشته و دیگر دست فضلوی بالاست. در آخرین دقایقی که گدی شیر غرغره در حال افتادن بود شیر بر سر چرخه گیر صدازد:

جم کو بچیم کش میکنم!

همان بود که یک، دو، سه، به سرعت گدی پرنها را کش کرد و تار در دست فضلوی شل شد.

خلاف انتظار شیر برنده شده بود. فلاچهای دیگر نیز تار داد تا اینکه خطر مرده تار فضلوی دفع شد.

فضلوی از خجالت غار میپالید و شیر بی آنکه خوشی از چشمانش ظاهر شود، نشاطش را مثل مرد ها فروخورد و تار را در دست دیگری داد تا گدی را پایین کند.

آفتاب نشسته بود. و آسمان بر دامن آبی اش لاله های سرخ کاشته بود، ابر های سفید بر پهنای سرخ فام غروب، چون بره ها میچرخیدند و هلال عید از دور چون دو ابروی طاهره پیدا بود. مردم هرو مرو فهمیدند که فردا عید است و پیشاپیش بیکدیگر مبارک باد گفتند. گدی شیر مثل عروس، مثل طیاره، مثل بالون پایین میشد و «عید مبارک» اش خواناتر میگردید.

شیر به نقش گدی خیره شده بود. به «عیدت مبارک» که از بیست و پنج سال پیش در دلش حک شده بود. طاهره بر سر بام در نظرش پیدا شد که لباس قناویز پوشیده بود و چوتی های مویش چون دو مار کفچه سیاه بر شانه هایش پیدا بودند. شیر انگاشت که بر سر بامبیتی برآمده و گدی پرنها را بسوی خانه محسن خان تار میدهد. آنگاه طاهره فق زد. از آن پس جنگ با بچه های خاله، دوران هرکاره، برادری با محمود، دیدار طاهره برسر قبر ها، و سر انجام عروسی با حاکم شکم کته، چون تصویر های برجسته زنده گی در لوح حافظه اش بیدار شدند و شیر از پشت روز های زرد و زعفرانی و از پشت جوانی باد برده سالهای برباد رفته، از زبان طاهره شنید که میگوید:

مه روی طالع ته وا کدیم، تو زیات تر ازی چرتی میشی، خوارکت کم و رنگت زرد میشه و خو از چشمایت میبیره. . .

شیر گفت:

طاهره جان راست گفتی، حق گفتی، راستی که عاشقی پشت کو ره خم میکنه.

اما طاهره از همان دور از «شهدا» از میان قبرها صدازد:

شیر جان تو قول دادی تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم مه قسم نخوردیم، مه دوستت دارم، مه خاستن خاht هستم، اگه پشتم نگرادی خونم بگردنت.

ولی شیر گفت:

مردا ره قول اس. . . مه از قولم نمیگردم، و آنگا با شف دستارش نم چشمانش را پاک کرد.
